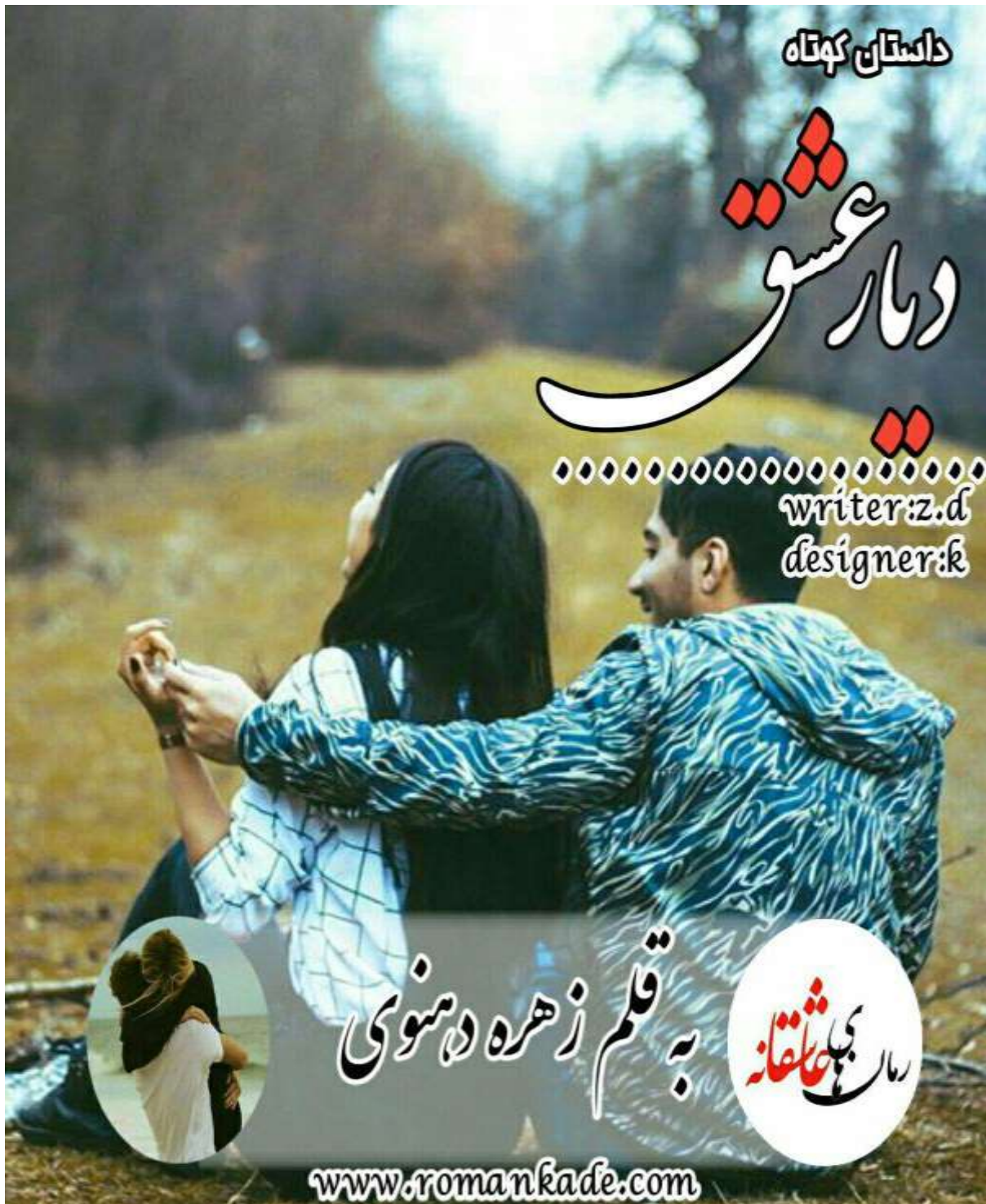


رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

نام داستان: دیار عشق.

به قلم: زهره دهنوی کاربررمان های عاشقانه.

این داستان از خیال نویسنده نشأت گرفته و شخصیت ها یا داستان واقعی نیست البته هزاران نمونه اش رو توی کشورمون در طی دورانی داشتیم و هنوز هم آثاراون دوران دارن به کشور برمیگردن.

به نام خدا.

مشغول آب دادن یه گل های گلدون لب حوض بودم که خیس شدنم رو احساس کردم بابیت برگشتم و به زهرا نگاه کردم که بلند میخندید و شیلنگ آب رو سمتم گرفته بود آب از سرو صورتم میچکید با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم: مگه دستم بهت نرسه زهرا حسابتو میرسم.

زهرا جیغ کوتاهی زد و شروع کرد به دویدن دامنم رو گرفتم تا بهتر بتونم بدوم و دنبال زهرا میدویدم زهرا جیغ کوتاهی زد و گفت: غلط کردم زنداداش بار آخرم بود

درحالی که از شدت خستگی دستامو به زانو هام گرفته بودم و نفس و نفس میزدم گفتم: غلط کردی دختر بار اولت نیست تا ادب نشی و لت نمیکنم.

دوباره جیغ زد که لب به دندون گرفتم و گفتم: انقدر جیغ نزن زهرا اگه کسی صداتو بشنوه برامون حرف درمیارن .



دستاشوبه نشونه ی تسلیم بالا برد از فرصت استفاده کردم و پریدم رو به روش و بین دستام محصورش کردم جیغ بلندی زد و همزمان درچوبی حیاط باز شد و شخصی توی درگاه ظاهر شد کمی جلوتر اومد تاچهره اش مشخص شد باورم نمیشد...محمدبرگشته؟؟؟ازدانشگاه برگشته؟؟؟

من و زهرا هر دو خشک شده بودیم زهرا از ترس تنبیه احتمالی به خاطر جیغی که زده بود و من از شوق دیدن مرد رویاهام!!

نگاهم روی ابروهای درهم گره خوردش ثابت موندوبایادآوری اوضاعم سرخ شدن گونه هامو احساس کردم و زهرا رو رها کردم.

دامنم رو مرتب کردک و سرم رو پایین انداختم وباصدای آرومی سلام کردم جواب سلامم رو باکمی مکث داد و پرسید:خوبید فاطمه خانوم؟؟

سری تکون دادم وگفتم:-خوبم ممنون شما خوب هستید؟؟

-من هم خوبم شکر.

حرفی نزدم زهرا از حالت بهت دراومد و صاف ایستاد از محمد میترسید واین به خاطر آبهت مردونه ی محمد بود. محمدبه طرفمون اومد و روبه زهرا گفت:علیک سلام زهرا خانوم.

زهرا باصدای لرزونی گفت:س.سلام داداش خوبی؟

-ممنون خوبم صدای جیغت تا آخر کوچه می اومد خواهرمن چه توضیحی داری؟

اشک های زهرا جاری شد و محمدکلافه گفت:من از شما توضیح خواستم یاگریه زاری؟؟

زهرا به هق هق افتاد چه ترسی داشت ازبرادرش

به خودم اجازه ی حرف زدن دادم وگفتم:آقامحمد.



نگاه محمد لحظه ای روی من ثابت موند وگفت:فاطمه خانوم از شما انتظار ندارم.

دستپاچه شدم وگفتم:من وزهرا کاراشتباهی کردیم قول میدیم دیگه تکرار نشه ببخشید .

لبخند محوی روی لبهای محمد نشست صدای خنده ی زهرا بلند شد وگفت:زن داداش چه جوری این حرفارو باهم زدی نفس کم نیاوردی؟؟

سلقمه ای به پهلوش زد که آخ کوتاهی گفت وبعد از اون رو به محمد گفت: داداش خانومت راست میگه ببخشید دیگه تکرار نمیشه!!

حرارت گونه هام بالا رفت و داشتم از خجالت آب میشدم و زهرا هم دست بردار نبود...

محمد تک سرفه ای کرد وگفت:باشه درسته از این قول ها زیاد شنیدم ولی این دفعه رو هم به خاطر...

حرفش رو ادامه نداد که زهرا باشیطنت گفت:به خاطر گل روی خانومت.

به معنای واقعی آب شدم به وقتش حساب زهرا رو میرسیدم محمد بالبخند گفت:خب عزیز دل داداش بعد از این همه دوری نمیخای بیای بغل داداش؟؟

زهرا خندید و به آغوش محمد رفت دلم پرکشید برای بازوهای حلقه شده ی دورشونه های زهرا...

باصدای آهسته ای گفتم:زهراجان من دیگه میرم

زهرا از آغوش محمد جدا شد وگفت:کجا زن داداش؟؟



خجالت زده گفتم: حتما مامان و آقا جونم برگشتن بهتره برم.

-باشه پس تا فردا صبح.

لبخندی تحویلش دادم و چادرم رو برداشتم و روی سرم مرتب کردم و روبه زهرا گفتم: -خدانگهدارت.

زهرا با صدای بلندی خدا حافظی کرد قدم هامو سمت خروجی برداشتم قدم های استوار و آروم شخصی رو پشت سرم احساس کردم برگشتم محمد قدم هاش روبامن هماهنگ کرد و گفتم: شما چرا زحمت میکشید من خودم میرم.

اخم ریزی کرد و گفت: هوا تاریکه و کوچه خلوت تا منزل همراهیت میکنم.

لبخندی زدم و محمد همراهم راهی شد

آهسته قدم برمیداشتم حضور در کنار محمد و عطریاس ها و گل های محمدی پیچیده توی کوچه آرامش خاصی رو ذره ذره به وجودم تزریق میکرد

مقابا در چوبی حیاط ایستادم و درو باز کردم و روبه محمد گفتم: بفرمایید داخل.

محمد اشاره ای به داخل کرد و گفت: بفرمایید من برم میگردم خونه.

سری تکون دادم و بعد از خدا حافظی کوتاهی وارد حیاط شدم گل های غنچه ی یاس توی حیاط اولین چیزی بود که به چشم می اومد و بعد از اون خانوم جون رو دیدم که روی تخت حیاط نشسته بود و زیر نور لامپ بافتنی میکرد...

به طرفش رفتم و گفتم: سلام خانوم جون خسته نباشید.



خانوم جون بالبخند جواب سلامم رو داد و گفت: مونده نباشی دخترم.

بعد از اون لبخندی به روم زد و گفت: مژده ای دل که مسیحا نفسا می آید.

باخجالت کنارش نشستم دستامو تودستش فشرد و گفت: شیرینی بده دخترم شنیدم محمدمت برگشته.

لبخند خجولی زدم و گفتم: خانوم جون خجالتم نده.

-الهی من به قربون اون سرخ و سفید شدنت بشم دخترگلم خودت رو آماده کن همین روزا میان خاستگاری.

-شما از کجا میدونید خانوم جون؟؟

-مادرت میگفت حاج خانوم گفته محمد که اینبار بیاد درسش تموم شده و حتما میان خاستگاری تا زودتر شما دو تا جوون رو به هم برسوند!!

-ولی محمد...

-خودت که میدونی محمد چقدر دوست داره درسش هم که تموم شده تنها بهانه ای که داشت درس خوندنش بود که تموم شد حالا هم بگو بینم عاشقو دیدی؟؟

لبخندی زدم و اتفاقات رو برای خانوم جون تعریف کردم باصداخندید و گفت: خداون زهرا رو حفظ کنه خیلی شیطونه.

اخم ریزی کردم و گفتم: آره فردا حسابش رو میرسم ازخجالت صدبار مردم و زنده شدم .



خانوم جون بالبخند گفت: کاریش نداشته باش و درضمن دیگه از لین کارا نکنید محمد گناه داره چقدر باید از دست شما دوتا حرص بخوره؟؟

-چشم خانوم جون دیگه تکرار نمیشه!!

-به به میبینم مادر بزرگ و نوه خوب خلوت کردید .

صدای آقاجون باعث شد از جا بلند بشم و گفتم: سلام آقاجون خسته نباشید.

آقاجون: سلام دختر گلم سلامت باشی خوبی؟

-ممنون شما خوبید؟؟

-شکر منم خوبم حالا بگو با مادر من چی پچ پچ میکردید؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم ماما هم به جمعمون پیوست و باورودش اولین چیزی که گفت این بود: خاک به سرم چرا لباسات خیسه؟؟

باخنده گفتم: سلام هیچی خیس شدم دیگه.

-مامان جان برو لباستو عوض کن باد میوزه خدای نکرده سرما میخوری.

گونه اش رو بوسیدم و گفتم: چشم .

-چشمت بی بلا دختر گلم.



به اتاقم رفتم ولباس های خیستم رو عوض کردم مقابل آئینه ایستادم هنوز هم داغی گونه هام رو حس میکنم دیدن محمد واقعا حالم رو خوب کرده بود.

به خودم توی آئینه خیره شدم دختری با قدبلند و پوستی سفید گونه های برجسته ی سرخ و چشم های سبز و ابروهای هشتی و لب های غنچه

موهای خرمایی رنگم رو شونه زدم و دم اسبی بستم روسری رو روی موهام انداختم و گره زدم هیچده سالم بود ومحمد هم نامزد منه مامان میگفت ازهمون دوره ی کودکی بین دو تا خانواده قرار شده که ما باهم ازدواج کنیم دوسال پیش درحالی که محمد بیست ودوسالش بود به صورت رسمی باهم نامزد کردیم اون زمان محمد دوسال از دانشگاهش رو گذرونده بود وقرار براین شد که وقتی محمد درسش تموم شد عقد کنیم

شغل محمد دبیریه و این کار به نظر من خیلی برازندشه

حالا برگشته و من از ته دل خوشحالم از همون ابتدا مهرش به دلم بود اما نمیدونم محمد هم حسی به من داره یا نه؟؟

افکارم رو پس زدم و بعداز وضو گرفتن نماز شبم رو خوندم ذکر گفتم و صفحه ای قرآن خوندم...خودم رو لحظه ای به آغوش پروردگارم سپردم...

مشغول خوندن معنی آیات قرآنی بودم که چادری از جنس حریر و سفید رنگ کنار سجاده ام قرار گرفت نگاهم رو از چادر گرفتم و به شخص رو به روم دوختم و با دیدن مادرمحمد جاخوردم...

قرآن رو بوسیدم و کنار سجاده ام گذاشتم درحالی که خودم رو جمع و جورمیکردم گفتم:-سلام حاج خانوم.

لبخندگرمی زد وگفت:-سلام به روی ماهت عروس کلم قبول باشه.

سرم رو پایین انداختم وگفتم:ممنون قبول حق باشه.



-خوبی دخترم؟؟

- خوبم شکر شما خوبید؟؟

-منم خوبم خداروشکر راستش اومدم برای امر خیر .

سجاده ام رو تا کردم و که گفت: مادرت گفت باخودت حرف بزnm دخترم تو و محمد دو ساله که نامزد هستید
محمدم در سشتموم شده و برگشته نظرت چیه دو روز دیگه عقد کنید؟؟

شرمزده و آهسته گفتم: هرطور که خودتون و بزرگ ترها صلاح میدونید آقا محمد راضی هستن؟؟

-چرا راضی نباشه عزیزم بچه ام اونم گناه داره خیلی منتظر بوده.

لبی به دندون گرفتم که بالبخند گفت: بزرگ ترها راضی هستن فقط بله ی عروس خانوم مونده تا فردا شب مزاحم
شیم و حرف های آخر رو بز نیم پس فردا هم عقدتون میکنیم.

نگاهم رپ از پنجره ی اتاق به بیرون دوختم درست رو به روی من آقاجون و و خانوم جون بودن و بالبخند اطمینان
بخشی نگاهم میکردن سرم رو پایین انداختم وگفتم:باشه تشریف بیارید.

حاج خانوم گرم بغلم کرد وگفت:قربونت برم عروس گلم پس من برم که شیرینی مو از پسرم بگیرم.

لبخندی زدم و حاج خانوم از جا بلند شد منم بلند شدم و بیروت رفتیم با مهربونی دستم رو گرفت وگفت:بریم به
خانوادت بگیریم که قبول کردی دختر گلم بشی و عروس پسرم.



مقابل تخت ایستادیم که زهرا بالبخند گفت: -چی شد مامان این دوست ما راضی شد بیاد زن داداش خودم بشه؟

حاج خانوم با لبخند گفت: آره راضی شد

و رو به مامان گفت: زینب خانوم بله رو از دخترت گرفتم.

حاج آقا پدر محمد و آقاجون باهم گفتن: مبارکه انشاءالله.

و زهرا با شیطننت گفت: -داداشم بشنوه از خوشحالی بال درمیاره طفلکی.

همه خندیدن و رنگ به رنگ شدن گونه هام رو احساس کردم هرچقدر پدر و مادرم اصرار کردن که خانواده ی

محمد شام بمونن قبول نکردن و رفتن

وقت رفتن زهرا رو بهم گفت: فاطمه زودی بخوابی که فردا اومدم دنبالت بریم مدرسه خواب نیفتی.

سری تکنون دادم وگفتم: کی خواب افتادم؟؟

-هیچ وقت ولی گفتم شاید از شادی زیاد شب فکر وخیال کنی صبح هم خواب بمونی.

چشم غره ای بهش رفتم که خندید و گونه مو بوسید و خداحافظی کردیم

اونشب میون خنده های خانوادم گذشت اما انگار خونه رنگ و بوی دیگه ای داشت و بقیه کمی گرفته بودن مسلما

به خاطر ازدواج تک فرزندشون بود...



صبح با صدای اذان از خواب بیدار شدم دلم وضو گرفتن با آب های خنک داخل حوض رو میخواست ...

از اتاق بیرون رفتم و وضو گرفتم به اتاقم برگشتم و سجادمو پهن کردم چادرم رو روی سرم انداختم و قامت بستم

بعد از خوندن نمازم سجاده و چادرم رو جمع کردم و توی کمدم گذاشتم لباس های فرم رو پوشیدم و چادر مشکی رنگم رو سر کردم کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم مامان پای سماور بود و با دیدنش گفتم:سلام مامان صبح به خیر

مامان با دیدنم لبخندی زد وگفت:سلام دختر گلم صبح تو هم به خیر .

آقاجون درحالی که صورتش رو با حوله اش خشک میکرد از آشپزخونه خارج شد به اونم سلام کردم خانوم جون هم به جمع ما پیوست بعد از خوردن صبحانه ام از جا بلند شدم و رو به مامان گفتم:مامان من دیگه میرم خداحافظ

-مواظب خودت باش دختر گلم خدانگهدارت.

از خونه خارج شدم و درحیاط رو باز کردم آویزون شدن شخصی رو از گردنم احساس کردم از در گرفتم که مبادا بیفتم زهرا بود و باشور و حال همیشگیش گفت: سلام زن داداش گلم صبح به خیر.

از خودم دورش کردم وگفتم:سلام صبح تو هم به خیر از راه نرسیده شروع کردی به اذیت کردن؟؟

چادرش رو رپی سرش کشید وگفت: خیلی خب میگن خدا درو تخته رو با هم جور میکنه ها دوتا آدم بداخلاق قراره باهم ازدواج کنن بریم مدرسه؟؟

تک خنده ای کردم وگفتم: بریم



در حیاط رو بستم و تا رسیدن به مدرسه زهرا حرف میزد از اتفاقاتی که دیشب توی خونشون افتاده از خوشحالی محمد و هر لحظه قند بود که توی دل من آب میشد.

مدرسه هم شورو حال دیگه ای داشت زهرا همه ی مدرسه رو خبر کرده بود و همه از من شیرینی می خواستن.

باتعطیل شدن مدرسه وسیله هامون رو جمع کردیم و از مدرسه خارج شدیم زهرا بانگاهش به نقطه ای خیره موند دستمو گرفت و گفت: بیا زودتر بریم خونه.

-مشکلی پیش اومده؟؟

-نه همون پسری که چند وقت پیش جلومونو گرفت باز پیدا شده دست از سرم برنمیداره.

-چرا به خانوادت نمیگی؟؟

-من ازش خوشم نمیاد.

-چرا؟؟؟ یه دلیل قانع کننده بیار بزار بهش بگیم باخانوادش برن با خانوادت حرف برنن .

زهرا حرفی نزد اون روز پسری که اسمش علی بود آدرس خونشونو گرفت پسر خوبی به نظر میرسید و بعد ها سرنوشت زهرا هم با اون گره خورد.

از زهرا خداحافظی کردم و خونه رفتم حسابی خسته شده بودم و با استقبال گرم خانواده رو به رو شدم قراره امشب خانواده ی محمد به خونه ی ما بیان و حرف های لازم رو بزنیم استرس شدیدی داشتم .



خودم رو توی آیینه نگاه کردم بلوز آبی آسمانی رنگی به تن داشتم به همراه دامن سفید رنگ و روسری سفید رنگی که بهم می اومد چادرم رو سرم کردم که صدای مامان رو شنیدم سینی چایی رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدن و به همه تعارف کردم

محمد سربه زیر ممنونی گفت و لیوانی برداشت به زهرا هم تعارف کردم کنار محمد نشسته بود.

باشیطنت درحالی که لیوان چایی رو برمیداشت گفت:میخای من از اینجا بلند شم تو بشین.

لبی به دندون گرفتم که بقیه خندیدن

گوشه ای کنار خانوم جون نشستم و بحث ها شروع شد و من دنیای دیگه ای بودم

با صدای حاج آقا پدرمحمد به خودم اومدم که رو به آقاجون گفت:حاجی نظرت چیه این دو تا جوون برن یه گوشه ای و حرفاشونو بزنن؟؟

آقاجون بالبخند گفت: چرا که نه فاطمه جان آقا محمد رو راهنمایی کن اتاقت.

از جابلند شدم و محمد هم از جا بلند شد به طرف اتاقم رفتم و در اتاق رو باز کردم و گفتم: بفرمایید .

سربه زیرگفت:شما بفرمایید.

وارد اتاق شدم و گوشه ای نشستم محمد هم وارد اتاق شد و در اتاق رو باز گذاشت با فاصله از من نشست و گفت:
خب فاطمه خانوم اول من حرفامو بزنم یا شما؟؟

-شما بفرمایید.



سری تکون دادو شروع کرد به حرف زدن از زندگیش که خط به خط حفظ بودم از خانوادش از شغلش از اخلاقش که همه رو میدونستم و در آخر گفت: من حرفام تموم شد آگه موردی هست شما بفرمایید

سرمو انداختم پایین وگفتم: من فقط دوست دارم درسمو تا آخر بخونم یعنی دلم نمیخاد همینکه دیپلم گرفتم درسمو رها کنم شما مشکلی ندارید؟؟

سرم رو بلند کردم تا عکس العملش رو ببینم سرش رو بالا آورد و لحظه ای به چشمام خیره شد وگفت: من خودم درس خوندم و دلم نمیخاد خانوممو محدود کنم شما تا هر جا دلتون خواست درس بخونید.

لبخند شرمگینی زدم وگفتم: ممنون

و محمد گفت: یه چیزی نمیخام در آینده از درس خوندن صرف نظر کنید .

سری تکون دادم وگفتم: من برای خودم هدف دارم

لبخندی زد وگفت: خوبه حالا میتونیم برگردیم

سری تکون دادم وگفتم: بله

از اتاق خارج شدیم وبه حال برگشتیم حاج خانوم با دیدنمون گفت: چی شد محمد دخترن رضایت داد؟؟ حرفاتونوزدید؟؟



لبخند محو محمد رو دیدم و بعد از سری تکون داد و گفت: بله عروس خانوم رضایت دادند

حاج خانوم رو به من گفت: آره دخترم

خجالت زده سری تکون دادم که صدای صلوات توی خونه پیچید و بعد از اون زهرا گفت: حالا به افتخارشون یه کف مرتب

همه خندیدن و برامون دست زدن. خودم رو توی آیینه برانداز کردم امروز... روز ازدواج من و محمد بود مهمونی کوچیکی داشتیم نه عروسی مفصل طبق قرارهامون بعد از یک سال زندگی مشترکمون آغاز میشد تا محمد بتونه کمی خودش رو جمع و جور کنه به لباس سفید رنگم خیره شدم لباس سرهمی و بلند که تا رپی ساق پام میومد و آستین هاش تا روی آرنج دور کمرم سنگ کار شده بود و بالا تنه ی لباسم کامل سنگ کار شده بود شال سفیدی روی موهام انداختم آرایش ملیحی به صورت داشتم و کفش های صندل سفید رنگ پام بود.

زهرا درحالی که بادقت نگاهم میکرد گفت: وای ببین چی شدی دختر خوش به حال داداشم.

بالبخت به زهرا نگاه کردم که کت و دامن زرشکی رنگی به تن داشت و واقعا زیبا شده بود و گفتم: یکی نیست واسه خودت بگه طفلی علی آقا.

اخمی کرد و گفت: دیروز مامانشو فرستاده در خونمون و مامانم گفته فعلا باید تکلیف پسر رو روشن شه تا بعد ببینم چی میشه.

لبخندی زدم و گفتم: خیره انشاءالله به سلامتی

دقایقی بعد اعلام کردن که عاقد اومده و محمد اومد چادر رو روی سرم انداختم

همسایه ها واقوام با هلله منو سر سفره ی عقد نشوندن

محمد کنارم نشست به خاطر چادرم نمیتونستم چهره اش رو ببینم

قرآن رو برداشتم و سوره ی الرحمن رو آوردم شاخه گلی میون صفحات قرآن قرار گرفت لبخند زدم و خطبه ی عقد جاری شد با هر بار خونده شدن خطبه زهرا حرفی میزد و بقیه کل میکشیدن برای آخرین بار خطبه خونده شد و قرآن رو بوسیدم و بستم و گفتم: با اجازه ی پدرم مادرم پ بقیه ی بزرگ ترها بله.

صدای دست و هیاهو بلند شد و محمد چادرم رو کنار زد شرمنده سرم رو پایین انداختم و لبخند زدم اونم لبخند به لب داشت

حلقه ی طلا سفیدی میون انگشتم مثل الماس درخشید

هیچ وقت حس خوب قرار گرفتن انگشترم میون انگشتم رو فراموش نمیکنم.

چه بیوند مقدسی... محمد بوسه ای روی پیشونیم نشوند و زمزمه وار گفت: حالا دیگه فاطمه ی من شدی.

لبخند زدم اوج خوشبختی من همون لحظه بود و لحظه های دیگه ای که کنار محمدم بودم...

یازده ماه دقیقا یازده ماه از ازدواج من و محمد میگذشت یازده ماهی که واقعا خوشبخت بودم محمد تمام وجودم شده بود و چیزی فراتر از عشق مارو بهم متصل میکرد...

توی این مدت زهرا و علی هم با هم ازدواج کردن و اونم خوشبخت بود



اوایل ازدواج من و محمد جنگ تحمیلی ایران و عراق شروع شد

اوایل اونقدر هم شدت نداشت اما کم کم شرایط طوری شد که دلیر مردان کشورم از گوشه گوشه ی خاکش برای دفاع از وطن و ناموسشون راهی میشدن و محمد... هوای رفتن به جبهه رو داشت... جبهه ای که برای همه دیار عشق بود و این دیار اونو هم هوایی کرده بود...

مدام باهم جارو جنجال داشتیم من وابسته ی محمد بودم نگرانش بودم و دلم نمیخاست بره ولی اون سخت پافشاری میکرد

هرچقدر گریه میکردم قهر میکردم هیچ فایده ای نداشت تمام خانواده به رفتنش راضی بودن و فقط من و زهرا مخالفت میکردیم حتی خانواده خودمم راضی به این رفتن بودن و رفتن اونو مایه ی افتخار میدونستن ولی هیچ کس حال منو درک نمیکرد...

گوشه ای کز کرده بودم و زانو هام رو در آغوش گرفته بودم و نقطه ای خیره بودم

این روزا حال گریه کردن هم نداشتم یا شاید چشمه ی اشکم خشک شده بود...

تقه ای به در اتاق خورد و در باز شد محمد توی درگاه ظاهر شد و وارد اتاق شد سینی غذایی دستش بود چهار روز تمام لب به غذا نردم نه غذا نه آب و موندم چرا هنوز نفس میکشیدم...

مقابلم نشست و گفت: سلام خانوم گل.

حرفی نردم لبخندی زد و گفت: جواب سلام واجبه .

با صدای آرومی جواب سلامش رو دادم که گفت: خوبی؟؟



به چشمای مشکی رنگش خیره شدم خوب به نظر میرسیدم؟؟

آروم سرتکون دادم .

گونه ام رو نوازش داد وگفت: اینطور به نظر نمیای.

لب به سخن باز کردم وگفتم: پس چرا میپرسی؟

دوباره لبخند زد این لبخند ها چنگ میزدن به قلبم و زخمیش میکردن آروم گفتم: شاید به خاطر اینکه دلم برای صدات تنگ شده شنیدم چهار روزه هیچی نخوردی.

-برات مهمه؟؟؟میل ندارم.

قاشقی غذا مقابل دهنم گرفت وگفت: اگه مهم نبود الان اینجا نبودم نباید دست شوهر تو نباید رد کنی.

نگاهم بین چشم های محمد و قاشق میچرخید خسته به نظر میرسید حق داشت...من دوش داشتم و دلم نمیخواست دلشو بشکنم اون که میرفت پس حداقل با خاطره ی خوب بره

دهنم رو باز کردم لبخند پررنگی زد و غذا رو دهنم گذاشت

دهنم رو بستم قورت دادن غذا برام سخت بود...



سخت بود زمانی که بغضی به گلوم چنگ میزد و نای گریه کردن هم نداشتم راه گلوم بسته شده بود لیوان آب رو برداشتم و یه نفس سرکشیدم و اشکام بی مهابا صورتم رو پوشوند

محمد با ناراحتی بهم خیره شد و سرم رو در آغوش گرفت... باچشم های اشکبار به زهرا نگاه کردم و گفتم: داداشت میخاد بره زهرا اون میره.

بغلم کرد و با گریه گفت: هرچقدر باهات حرف زدم فایده ای نداره فاطمه

محکم در آغوشش گرفتم و گفتم: خون به دلم میکنه میگه میخاد بره دیار عشق همونجا که توش خون و عشق موج میزنه... من بدون اون میمیرم.

سخت هم رو در آغوش گرفتم و اشک ریختیم زهرا برای خداحافظی از محمد اومده بود همه ی اقوام محمد هم بعد از خداحافظی باهات رفتن زهرا هم میخواست برگرده خونش از آغوش هم جدا شدیم و زهرا بار دیگه محمد رو بوسه بارون کرد محمد باخنده میگفت نمیخام برم برنگردم و هر بار توی دلم آشوبی به پا میشد

زهرا قبل از اینکه محمد بره رفت میگفت طاقت دیدن رفتن محمد رو نداره منم طاقت نداشتم با رفتن زهرا به اتاقی پناه بردم و شروع کردن به گریه کردن در اتاق آهسته باز شد و محمد وارد اتاق شد بوی عطرش توی اتاق پیچید به طرفم اومد و گفت: فاطمه گل بازی داری گریه میکنی خانوم؟؟

سرم رو بلند کردم و با التماس به چشمات نگاه کردم و گفتم: محمد...

لبخندی زد و گفت: جان دل محمد؟؟

هق هق کردم و گفتم: نرو!!!



مقابلم نشست و سخت درآغوشم گرفت و گفت: اگه میدونستی این اشکات چی به سرم میاره انقدر گریه زاری نمیکردی.

- پس چرا بازم میخای بری؟؟

گونه ی خیسم رو از اشک پاک کرد و گفت: عزیزم خانومم نفسم من فقط به خاطر تو میخام برم .

-محمد...

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و گفت: جانم؟؟

-من نمیخام به خاطر من بری اصلا چرا باید بری؟؟

-فاطمه جان دارم میگم به خاطر تو به خاطر زهرا به خاطر این کشور که حتی خاکش هم حکم ناموس منو داره...چطور میتونم یه گوشه دست روی دست بزارم و تماشا کنم که دارن به یغما میبرنش؟؟ من میرم تا بتونم از تو از زهرا از بقیه خواهرام که توی توی نقطه نقطه ی کشورم زندگی میکنند دفاع کنم پس این زمره ها تو اشکی نکن من برمیگردم.

به چشم هاش نگاه کردم به دوتیله ی مشکی رنگی که حتی واسه ی برگشتنش هم تردید داشت و گفتم: قول بده.

پلک زد...لبخند زد...اما به من قول نداد...پیراهنش رو چنگ زدم و گفتم: محمد تو رو جان فاطمه قول بده برمیگردی...!!

اخم کم رنگی کرد و گفت: هیچ وقت منو به جان عزیزم قسم نده انشاءالله که برمیگردم .



و از جابلند شد اون به من قول نداده بود و میخواست بره...

دستش رو سمتم دراز کرد دستشو گرفتم و از جا بلند شدم بادقت نگاهم کرد وگفت: مواظب خودت باش .

لبخند غمگینی زدم وگفتم: تو هم مواظب خودت باش اینو بدون که نفس فاطمه به تو بنده.

لبخندی زد و سرتکون داد تقه ای به در اتاق خورد و صدای پدرش اومد: پسرم داره دیر میشه ده دقیقه ی دیگه کاروان راه میفته

-چشم پدرجان الان میام.

از اتاق خارج شدیم حاج خانوم هم چشمش نمناک بود قرآن رو دستم داد پیشونیم رو بوسید وگفت: بدرقه اش باتو دخترم دعا کن سالم بره و برگرده...

چطور؟؟؟ کدوم قانون نانوشته ی دنیا گفته که به زن با قلب شکسته و سراسر اندوه میتونه شوهرش رو بدرقه کنه؟؟؟ چطور وقتی قرآن رومیبوسید برای رفتن ،لبخند به صورتش میزدم و میگفتم به سلامت وقتی این بغض لعنتی مار مانند تمام وجودم رو نیش میزد...شاید سخت ترین کار دنیا رو اون لحظه انجام میدادم...

از خونه که بیرون رفتیم نگاهم به محمدی بود که ساک به دست نگاهش رو توی حیاط میگردوند و گوشه گوشه ی اون رو نگاه میکرد و هر لحظه قلب من بیشتر فشرده میشد...



پیشونی من و حاج خانوم رو بوسید دست پدرش رو بوسید و در آخر قرآن رو بوسید و از زیر اون رد شد و آروم گفت: فاطمه جان بمون بابا برگشت ببرت خونتون تنها نری یا شب همین جا بمون

راه اشک دوباره باز شد و صورتم از اشک خیس شد این نگرانی ها و این تذکر دادن ها نمیدونست با دلم چیکار میکنه و چه خاطراتی رو برام زنده میکنه

آروم سرتکون دادم وگفت: گریه نکن .

حاج آقا دستی به شونه ی محمد زد وگفت: خیلی خب بریم پسر

محمد لبخندی به روم زد وگفت: مواظب خودت باش خدانگهدار

و نگاهم به قدم هایی ثابت موند که از من دور میشدن

دلم بی تاب شد قرآن رو دست حاج خانوم دادم و داخل کوچه دویدم و صدای زدم: محمد...

برگشت و نگاهم کرد وگفتم: یادت باشه یکی اینجا منتظرته...

پلک زد و از من دور شد...

روزهای سختی بود دوری محمد اونقدر برام سخت شده بود که از خواب و خوراک افتاده بودم و روز درمیون بیمارستان بستری بودم محمد همراه برام نامه مینوشت و تنها دلخوشییم نامه هاش بود و جواب دادن به نامه هاش درست پنج ماه بعد خبری برام آوردن... خبری که حتی اون زندگی پوشالی رو هم برام از بین برد و سقف خونه ی آرزو هام فرو ریخت و نابود شدم... واون خبر شهادت همسرم بود... و مفقود الاثر شدنش...



از مراسم عزاداریش چیز زیادی یادم نیست چون بین زمین و هوا معلق بودم و مثل مرده های متحرک شده بودم همه همین حال رو داشتن دوسال افسردگی گرفتم اون روز ها با تمام سختی هاش گذشت و حالا من دختری بیست و هشت ساله ام.

از جابلند شدم مرور خاطرات سنگین بود و نفس گیر...دیروز برام خبری آوردن خبر برگشت محمدم بعد از گذشت ۹سال...

حالا دیگه محمد به مهینش برگشته بود میهنی که جان خودش رو در راه آزادیش فدا کرد...امروز همسرم می اومد و من باید به استقبالش میرفتم

چادر مشکی رنگم رو سرکردم و از خونه بیرون رفتم این چند سال همه رو از دست داده بودم از خانواده ی محمد تا خانواده ی خودم همه فوت کردن و حالا فقط خدا رو داشتم و زهرا رو دیروز که خبر پیدا شدن محمد رو شنیدم زهرا رو هم در جریان گذاشتم و چه زجه ها که با هم زدیم...

قدم هامو سریع تر برداشتم به سمت میدان رفتم جمعیت زیادی حضور داشتن...محمد من اومد بود ... مرد من...

افتخارکشورم و افتخار خودم...اون خونس رو فدای میهن خودش کرده بود...

فدای ناموس کشورش و سیاهی چادر سیاه رنگم رو باخون سرخش که ذره ذره اش رو فدا کرده بود خریده بود...و حالا از اون چیزی باقی نمونده بود جز چند تکه استخوان و یک پلاک...

اشک های روانه شده ام رو پس زدم حالا میفهمم که محمد چی میگفت...حالا حرف هایی رو که میزد درک میکردم...



زهره رو دیدم که کنار تابوت ایستاده بود و آروم اشک میریخت اما این اشک بیشتر اشک شوق بود... شوق برای برگشت برادرش و همسرم...

خودم رو به تابوت رسوندم و در آغوش گرفتمش عطر تنش رو از همین نزدیکی احساس میکردم... از تابوت جدا شدم و با افتخار به تابوتی خیره شدم که پرچم کشورم اون رو پوشونده بود ...

گروهی از نظامیان کشورم تابوت رو با احترام برداشتن و کنار تابوت های دیگه گذاشتن ...

چه بسیار خانواده هایی که با افتخار نظاره گر بازگشت حماسه آفرینان کشورشون بودن آری... حماسه آفرینان کشورم...

حماسه آفرینان آینده ی کشورم رژه وار جلو میرفتن و باشیپور های خود شون بازگشت شهیدان رو به خاک خود فریاد میزدن

زهره رو در آغوش گرفتم و باهم به دنبال حماسه آفرینان کشورم به دنبال محمدم قدم برداشتیم...

به آسمون خالی از ابر خیره شدم چهره ی محمد در اون نمایان شد بالبخند نگاهم میکرد لبخندی زدم و لب زدم: محمدم مرد من... ورودت رو به کشورت خوش آمد میگم و رفتنت رو به دیار عشق تبریک... مبارکت باشه.

پایان.

تقدیم به حماسه آفرینان کشورم.

نویسنده: زهره دهنوی.

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com